



## این است سرگذشت یک محکوم به اعدام

من علی حیدریان هستم. در اول مهر ماه سال ۱۳۵۸ در سنندج به دنیا آمدم. ساکن سنندج بودم و در همان شهر زندگی میکردم.

در سال ۱۳۸۵ در غروب بیست و هشتمین روز مرداد ماه همان سال توسط چند نفر لباس شخصی دستگیر شده و به مکانی نامعلوم منتقل شدم.

بعد از ورود به محوطه ی آن ساختمان مجهول الامکان، مامورانی که مرا دستگیر کرده بودند طاقت نیاوردند تا در اتاق بازجویی تحقیرات خود را شروع کنند و یکی از آنها بعد از درآوردن کاپشن و بالا زدن آستین ها، بند کفش هایش را محکم کرد و با عصبانیت به طرف من که دستهایم از پشت بسته شده بود حرکت کرد و با زدن ضربه ی غافلگیرانه به زیر پاهایم نقش بر زمینم کرد.

ضربات سریع، سنگین و بدون وقفه ی مشیت و لگد او بر تمامی اعضای بدن، سر و صورتم، احساس غرور، لذت و رضایت عجیبی را در او ایجاد کرده بود. به خاطر ضربات وارده به شکم و سینه نفس کشیدنم زجرآور شده و دهانم به قدری خشک شده بود که نمیتوانستم حتی برای گفتن یک کلمه زبانم را در دهان بچرخانم و او با ترکیبی از عصبانیت و رضایت، هیجان و اقتدار به قدری غرق در کارش شده بود که خستگی و ریزش عرق بر روی صورتمش را هم متوجه نشد تا اینکه یکی از همکارانش مداخله کرده و او را متوقف کرد.

بعد از حدود یک ساعت که هوا کاملاً تاریک شده بود، چند نفر دیگر لباس شخصی که از مامورین وزارت اطلاعات بودند با زدن چشم بند بر روی صورتم مرا به داخل ماشین بردند و در حالیکه به دستهایم دستبند و به چشم هایم چشمبند زده شده بود با دست سرم را به طرف کف ماشین و زیر صندلی ها فشار میدادند. اما گوشهایم که بعد از ضربات وارده به آن، صداها را گنگ و مبهم تشخیص میداد، بسته نشده بود و میتوانستم شلوغی شهر و صدای ماشین ها و همهمه مردم را بشنوم. با شنیدن هر صدایی خاطره ای در ذهنم زنده می شد و همراه با آن خاطره غرق در گذشته میشدم که ناگهان برخورد ضربه ای به پشت سرم تمامی خاطرات را محو و نابود کرد. یکی از آنها برای شروع بازجویی پرسید اهل کجا هستی؟ و من در جواب گفتم که اهل سنندج و کرد هستم. هنوز صحبت من تمام نشده بود چندین مشت به طرفم پرتاب کرد. چون اعتقاد داشت کردها همگی تجزیه طلب بوده و باعث نا امنی و عقب ماندگی کشور هستند. یکی دیگر از آنها که در سمت چپم نشسته بود و ضربات سنگین و محکم دستش نشان میداد که هیکل درشت و قوی ای دارد با دست سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت حتما سنی مذهب هستی و با چند ضربه به زیر چانه و دهانم همراه با فحش و ناسزا نفرت خود را نسبت به سنی ها ابراز کرد. سومین نفر از آنان که در صندلی جلو ماشین نشسته بود جوان تر و متوسط تر از بقیه ولی گنجینه لغات و الفاظ رکیک و فحش هایش غنی تر از دو نفر دیگر بود. از صندلی جلو به طرف عقب حمله ور شد و گفت تو که سنی هستی چرا نامت علی و نام خانوادگیت حیدریان است؟ زیرا از نظر او این عمل نیز جرم محسوب میشد. وی به قدری گلویم را فشار میداد که نزدیک بود خفه شوم. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود و به کلی سرگردان و متحیر مانده بودم.

نمیدانستم که در این وضعیت چه چیزی باید بگویم چون من کرد بودم و در انتخاب این ملیت نه با من شور و مشورتی شده بود، نه در صورت مشورت ممکن بود تغییری در این ملیت ایجاد شود، زیرا والدین من کرد و محل تولدم کردستان بود. مذهب سنی بود چون اجدادم سنی بودند و خانواده و محیط و جامعه ایجاب میکردند که من سنی باشم. خواستن یا نخواستن اراده ی من عملاً شرط نبود. اصلاً اسمی را که تا آخر عمر بایستی با آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشته بودند. فکر

اینکه به خاطر مسائلی که اصلاً اراده ای در انتخاب یا انجام آن نداشتیم باید شکنجه شده و حساب پس بدهم بیشتر از خود شکنجه عذابم میداد. اما آنها که از کوچکی فضای داخل ماشین و نداشتن وسایل مخصوص برای نمایش قدرت و تأثیرگزاری بیشتر خشمگین شده بودند، وعده دادند که در اتاق بازجویی این نواقص را جبران کنند.

بعد از عبور از خیابانی شلوغ که مشخص بود از خیابان های اصلی شهر است، ماشین مقابل ساختمانی توقف کرد. بعد از باز شدن در وارد حیاط شدیم و من را به مامورین مستقر در آن ساختمان جهت انجام بازجویی دیگری تحویل دادند.

بعد از وارد شدن به اتاق بزرگی من را روی یک صندلی نشانده و بازجو روی صندلی دیگری روبه رویم نشست. شخص دیگری که یک شوکر الکتریکی در دست داشت در کنارم ایستاد. بازجویی بدون تفهیم هیچ اتهامی شروع شد، هنوز سوال بازجو تمام نشده، شخص کناری با وارد کردن شوک الکتریکی به نقاط حساس بدن مثل صورت، گوش و نوک انگشتان میخواست که بدون حتی یک ثانیه درنگ به سوالش پاسخ دهم. ده ها بار بوسیله شوک الکتریکی مجبور میشدم به سوالاتی که حتی بعضی از آنها را متوجه نشده بودم فقط برای در امان ماندن از شوک پاسخ بدهم.

اما این کارها نیز آنها را ارضا نکرده و بازجو دستور داد تا چوب شلاق را آورده و لباس هایم را از تن دریاورند. بدون لباس و عریان بر روی زمین خوابانده شدم، دستهایم از پشت دستبند زده شده بود. شخص دیگری پایش را روی کتفم گذاشته و دست هایم را به طرف بالا فشار میداد به گونه ای که نمیتوانستم کوچک ترین حرکتی بکنم. یکی از آنها شلاق را برای تشدید درد وارده، دولا کرد و از نوک پا تا فرق سرم را با ضربات سنگین شلاق نوازش میداد. به حدی در کارش مهارت داشت که حساس ترین و ضعیف ترین نقاط بدن را به خوبی یک پزشک میشناخت.

در اثر ضربات متوالی و محکم بر آن مناطق، پوست و گوشت و استخوان بدنم به هم دوخته شده و بر کف زمین چسبیده بودم.

سوزش مرگ آور شلاق و شدت درد تا مغز استخوان نفوذ میکرد. تمام سلول های بدنم در حال متلاشی شدن بود. رقص و نوای درد آور تازیانه همراه با فریاد های مملو از خشم بازجویی بی احساس در تمامی فضای اتاق پیچیده بود. گاهی برای پرسیدن سوالاتی ضربات شلاق متوقف میشد ولی ضربات مجدد بسیار سنگین تر و زجر آورتر از قبل بر سطح بدنم نواخته میشد.

بازجو مدام نعره میکشید که خدای این جا من هستم و زنگی تو هم در دست من است.

با خنده های بیمارگونه و دیوانه وار بر شدت ضرباتش می افزود. بعد از یک تماس تلفنی دستور داد تا به مکان دیگری منتقل شوم. نزدیک نیمه شب بود که دوباره سوار بر یک ماشین شده و در ظلمت سکوت خوفناک شب به مکان دیگری منتقل شدم.

در بدو ورود به آن ساختمان و در داخل راهرو جلوی در یک اتاق که بعدها فهمیدم اتاق رییس بازداشتگاه است، تیم بازجویی متشکل از پنج نفر بدون پرسیدن هیچ سوالی فقط جهت ایجاد رعب و وحشت شروع به ضرب و شتم کردند. یکی از آنها دست چپ و یکی دیگر دست راستم را گرفته، دو نفر از آنها با ضربات مشت و لگد و یکی دیگر با زدن شوک الکتریکی مدام تکرار میکردند که اینجا آخر خط است و کسی زنده از اینجا بیرون نخواهد رفت. بعد از گذشت مدتی با همین وضعیت یکی از آنها میگفت اگر به سوالاتشان پاسخ مورد نظر آنها را ندهم تمامی ناخن هایم را خواهد کشید. تصور آن روش های قرون وسطی آن هم در قرن بیست و یک، حتی در آشفته ترین کابوس ها برایم غیرممکن به نظر میرسید که یک باره دردی همانند شعله های مهیب آتش سوزان تمامی وجودم را فرا گرفت و همراه با این درد چندین قرن به عقب بازگشتم. حس میکردم در تاریک ترین دوران بشریت در میان جهنم قرون وسطایی قرار دارم که ناگهان یکی از آنها با وسیله ای که در دستش بود، ناخن های انگشت دست را در میان آن قرار داده و با فشار بر روی ناخن ها و کشیدن آن به سمت جلو چنان دردی ایجاد میکرد که تمامی دردهای قبلی ام در مقابل آن اصلاً قابل اهمیت نبود. بعد از چندین بار تکرار این کار بر روی انگشت های مختلف، رییسشان دستور داد تا دستگاه مولد برق را روشن کنند. بعد از روشن کردن دستگاه که صدای بلندی هم داشت، با چند دقیقه تأخیر جهت افزایش ولتاژ آن، من را بر روی زمین خوابانده و سیم هایی را بر مچ پاهایم وصل

کردند، مانند اینکه بخواهند پرنده ای را برای تزیین اتاقشان خشک کنند. در ضمن اینکه مشغول صحبت با یکدیگر بودند بیش تر از پانزده دقیقه من را در همان حالت رها کردند.

لباس هایم را که تنها متعلقات دنیای بیرون و آزاد بود از تنم در آورده و با دادن یک شلوار و پیراهن آبی رنگ و با زدن چشم بندی وارد یک سلول انفرادی کوچک شدم. به محض ورود به سلول بر روی کف زمین که با موکتی کثیف پوشیده شده بود دراز کشیده و از شدت خستگی و درد به حالت بیهوشی در آمدم.

روز بعد که پزشک مورد اعتمادشان جهت انجام معاینه عمومی و بررسی تاثیرات شکنجه، لباس ها را از تنم در آورد با دیدن جراحات وارده و کبودی های ناشی از شلاق و ضربات شوک و مشت و لگد با رنگی پریده و دستانی مرتعش و چشمانی وحشت زده، جملاتی را بر روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد.

بازجویی ها از ساعات اولیه صبح شروع میشد و تا هنگام غروب ادامه می یافت و بعد از اتمام بازجویی به داخل سلول سلولی که تنهایی و مرگ زمان ناشی از آن زجر آور تر از شکنجه های جسمی بود بازگردانده میشدم.

برای رهایی از تنهایی و افکار و کابوس های هراس انگیز حاکم بر فضای بازداشتگاه، تصمیم می گرفتم تا قدم بزنم اما سلول به حدی کوچک بود که برای هر صد متر پیاده روی، باید بیش تر از چهل بار طول سلول را طی می کردم.

اسمی را که به خاطر داشتنش مورد بازخواست قرار گرفته بودم، به زودی کاملاً پاک و محو کرده و به عنوان زندانی سلول شماره ۷۳ صدایم می کردند.

حدود ۲ هفته از بازجویی ها گذشته بود. تا اینکه روزی که بر اثر ضربات مشت بازجو بر روی صورتم، بینی ام دچار خون ریزی شدیدی شد به صورتیکه پزشک حاضر در بازداشتگاه نتوانست خون ریزی را متوقف کند، حتی خود بازجو نیز با دیدن خون ریخته شده بر کف اتاق دستپاچه شده بود. به همین خاطر به درمانگاهی در خارج از بازداشتگاه منتقل شدم و در آنجا بود که فهمیدم تا کنون در بند ۲۰۹ زندان اوین در بازداشت بوده ام.

چندین ماه به همین منوال گذشت و وقتی نتوانستند برای صدور حکم مورد نظر مدرکی علیه من ارائه کنند، تصمیم گرفتند تا مرا به استان کرمانشاه بفرستند تا شاید در آنجا بتوانند اتهام دلخواهشان را به من منتصب کنند در حالیکه اتهام جدیدی نداشتم و حتی تفهیم اتهام نشده بودم، به بازداشتگاهی در کرمانشاه منتقل شدم.

وضع این بازداشتگاه به مراتب اسفناک تر از بازداشتگاه قبلی بود. ساختمان قدیمی داشت که با چند پله به زیر زمین و سلول های انفرادی ختم میشد.

سلولی که نصیب من شد در انتهای یک سالن تنگ و تاریک قرار داشت، عرضش کمی بیشتر از عرض شانه ها اما طولش به اندازه قد خودم بود وقتی وارد سلول شدم حس کردم که داخل یک تابوت سنگی قرار گرفتم، در این سلول هوا وجود نداشت، نعره و فریاد از نزدیک ترین فاصله شنیده نمیشد، سکوت و ظلمتی وحشتناک بر آن حکمفرما بود، یک پیرمرد نگهدارنده که به گفته خودش از زمانی که آن ساختمان در اختیار ساواک بوده و از همان زمان تا به حال تنها او را به یاد داشته، تنها صدایی بود که به گوش میرسید چون روزی بیشتر از سه بار حق استفاده از دستشویی را نداشتمم بالاچار از نوشیدن آب محروم می شدیم.

در این مدت که بیشتر از دو ماه به طول انجامید علاوه بر شکنجه های جسمی شدیدترین شکنجه های روحی و روانی را نیز تحمل کردم هنگامی که نتوانستند مدرکی دال بر گناهکار بودنم پیدا کنند، دادستان حکم عدم صلاحیت رسیدگی دادگاه مربوطه را صادر کرد و مجدداً به بند ۲۰۹ منتقل شدم، تنهایی و بلا تکلیفی و بی خبری از خانواده به قدری دردناک است که هیچ کس نمی تواند حتی یک لحظه آنرا توصیف کند.

اعتقاد به بیگناهی و عدم ارتکاب عملی غیر قانونی تنها موضوعی بود که در میان تمام سختی های موجود موجی از مسرت و امیدواری در قلم ایجاد کرده بود، "تمامی مسائل پیش آمده را مصائب متولد شدن در یک منطقه جغرافیایی خاص می

دانستم" در دوران همه سختی ها از اجرای قانون و برقراری عدالت هر چند که دلسرد شده ولی کاملاً نا امید نشده بودم، بعد گذشت ۹ ماه برای اولین بار توانستم به مدت چند دقیقه با خانواده ام ارتباط تلفنی برقرار کرده و زنده بودنم را به اطلاع آنها برسانم.

از تیرماه سال ۸۶ به سندانج منتقل شدم و بعد از حدود دو ماه دادگاه همزمان پرونده را دوباره به تهران انتقال داده و باز هم به تهران بازگردانده شدم، در این مرحله برای تشدید فشار های روحی و روانی خانواده ام را نیز در امان نگذاشته و برادرم را فقط به خاطر داشتن نسبت برادری با من دستگیر کرده و مورد شکنجه قرار داده به نحوی که دستش تا مدت‌ها کاملاً بی حس و فلج شده بود، در اوایل سال ۸۶ به بند ۵ زندان رجایی شهر کرج که بند مخصوص بیماران عفونی مبتلایان به ایدز بود و اکثریت زندانیان آن بند دارای حکم اعدام می باشند منتقل شدم

با گذشت حدود ۱۸ ماه از تاریخ دستگیری به شعبه ۳۰ دادگاه انقلاب احضار شده و در دادگاهی که کمتر از ۱۰ دقیقه طول کشید بدون رعایت بدیهی ترین اصول آئین دادرسی به اتهام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه به اعدام محکوم شدم.

حزبی که در ترکیه تاسیس شده و حتی در آن کشور هم برای هیچ یک از اعضای آن حکم اعدام صادر نشده است، وقتی مستندات و دلایل صدور چنین حکمی را از قاضی دادگاه جویا شدیم اینگونه پاسخ داد که احکام پرونده های سیاسی توسط نهادهای امنیتی صادر می شود و من فقط دستور ابلغ شده را اجرا کردم!

بعد از صدور حکم اعدام در مهر ماه سال ۸۷ به همراه ۳۰ نفر از زندانیان رجایی شهر که همگی دارای حکم قصاص بودند جهت اجرای حکم به زندان اوین منتقل شدم، در آن روز ۲۹ نفر اعدام شده ولی من به بند ۲۰۹ جهت بازجویی مجدد فرستادند با وجود اینکه از سوی قاضی حکم صادر شده و اتهام جدیدی هم برایم تفهیم نشده بود به مدت شش ماه در بند ۲۰۹ ماندم و بازجویی جدیدی صورت گرفت در این مدت مسئولان پرونده بارها اذعان کردند که حکم صادره تنها تحت تاثیر شرایط سیاسی بوده و اصول دادرسی عادلانه نادیده گرفته شده است.

با این وضع دوباره به زندان رجایی شهر منتقل شدم، هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که برای بار دوم جهت اجرای حکم اعدام به بند ۲۴۰ زندان اوین که محکومین به اعدام را قبل از اجرای حکم در سلولهای انفرادی آنجا نگهداری میکنند بردند و هر روز در انتظار اجرای حکم اعدام که انتظاری کشنده تر از مرگ است بسر می بردم اما اینبار نیز حکم اجرا نشد و به زندان اوین منتقل شدم و هم اکنون در زندان اوین زندگی میکنم اگر چه بتوان نام زندگی بر آن گذاشت، زندگی ای که همانند میلیون ها هموطن خود هر سالش از سال گذشته زجرآور تر و هر ماهش از ماه سپری شده دردناک تر و هر روزش از روز گذشته رقعت انگیز تر.

اکنون ۱۳۰۰ روز از زمان دستگیری ام میگذرد ولی هنوز مابین مرگ و زندگی بلاتکلیف و سرگردانم نمی دانم متعلق به دنیای زندگانم یا جزو مردگان، این است شرح و حال کسی که قبل از رسیدن به دوران کودکی به مرحله جوانی رسیده و پیش از چشیدن کوچکترین قطره شربت از جام لذایذ جوانی در لبه پرتگاه مرگ ایستاده است

این است سرگذشت یک محکوم به اعدام

علی حیدریان

زندان اوین - ۱۲ بهمن ماه ۱۳